

همه می میرند

سیمون دو بووار

ترجمه

مهدی سبحانی

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر اسپم

تهران - ۱۳۹۸

فصل یکم

پرده دوباره بالا رفت؛ رژین (Regine) سر خم کرد و لبخند زد؛ در روشنائی چلچراغ بزرگ لکه‌های گلگونی بر فراز پیراهنهای رنگارنگ و لباسهای تیره رسمی مردان می‌رقصید؛ در هر چهره چشمانی بود، در ژرفای همه چشمها رژین سر خم می‌کرد و لبخند می‌زد؛ تناثر کهنه از خروش آبشارها و غرش بهمینا انباشته بود؛ نیروی سهمگینی رژین را از زمین وا می‌کند و به‌سوی آسمان می‌کشاند. دوباره سر خم کرد. پرده پایین افتاد و رژین دست فلورانس (Florence) را در دست خود حس کرد؛ به‌تندی دست او را رها کرد و به‌سوی در رفت. کارگردان گفت: - پنج بار کف زدند، خوب است. - برای یک تناثر شهرستانی خوب است.

از پله‌ها به‌سوی سالن انتظار رفت. با دسته‌گل منتظرش بودند؛ به یکباره از آسمان به زمین افتاد. هنگامی که ناپیدا و ناشناس در تاریکی تناثر نشسته بودند نمی‌شد دانست کیستند. می‌شد چنین پنداری که در برابر مجمعی از خدایانی؛ اما همین که با تک‌تک آنان روبرو می‌شدی، می‌دیدی که مردمانی بینوا و بی‌مقدارند. همان چیزهایی را می‌گفتند که از آنان انتظار می‌رفت: «معرکه است! خارق‌العاده است!» و چشمانشان از شعف می‌درخشید: درخشش شعله کوچکی که درست هنگام ضرورت روشن می‌شد و همین که نیازی به آن نبود صرفه‌جویانه خاموش می‌کردند. فلورانس را نیز در میان گرفته بودند؛ برایش گل آورده بودند و

در گفت و گو با او نیز شعله‌ ته چشمان خود را روشن می کردند. رژین خشمگینانه با خود گفت: «مگر می توان هر دوی ما را با هم دوست داشت؟ دو زن تا این حد متفاوت را، که یکی سیاه مو و دیگری بور است؟» فلورانس لبخند می زد. هیچ چیز مانع از آن نبود که بپندارد به اندازه رژین استعداد دارد و همان اندازه زیباست.

روژه (Roger) در اتاق رژین منتظر او بود. او را در آغوش گرفت و گفت: — هیچوقت به خوبی امشب بازی نکرده بودی!

رژین گفت: — برای همچو تماشاگرهایی زیادی خوب بود.

آنی (Annie) گفت: — خیلی کف زدند.

— هه! برای فلورانس هم به اندازه من کف زدند.

در برابر میز آرایش نشست و به شانه کردن گیسوان خود پرداخت، آنی دست به کار باز کردن دکمه های پیراهن او شد. رژین با خود می گفت: «فلورانس اعتنایی به من ندارد، من هم نباید به او فکر کنم.» اما به او فکر می کرد و بغض گلویش را می فشرد.

پرسید: — راست است که سانیه (Sanier) آمده؟

— بله، با قطار ساعت هشت از پاریس آمده. می خواهد تعطیلات

آخر هفته را با فلورانس باشد.

رژین گفت: — واقعاً عقل از سرش پریده.

— جداً هم.

رژین بلند شد و پیراهنش به زمین افتاد. علاقه ای به سانیه نداشت، حتی او را کمی مسخره می یافت؛ با این همه از گفته های روژه ناراحت شده بود.

— دلم می خواهد بدانم موسکو (Mauscot) در این باره چه فکر

می کند.

روژه گفت: — خیلی چیزها به فلورانس می دهد.

— سانیه وجود موسکو را قبول می کند؟

روژه گفت: — فکر می کنم از این قضیه بی خبر باشد.

رژین گفت: — من هم همین فکر را می کنم.

— در «روایال» (Royal) منتظرمانند. برویم و یک گیلای بزینیم؟